



(۹ / اگست / ۲۰۱۲)

تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - آزاد افغانستان "

بخش نهم | قسمت (۲)

آنچه در جلد دوم (بخش نهم) هست :

■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■

□ « این قطره های خون ... » سروده ای از (پ . رتبیل)

۱- باز هم سخنی در مورد زندانیانی که آغاز گر شکنجه های وحشیانه و کشتار های دسته جمعی در افغانستان بودند

۲- اجنت MI6 امپریالیزم انگلیس در میان رهبران زندانی شده خلقی ها

□

۳- نتیجه ترحم و دلسوزی بر گرگ درندهٔ مظلوم نما ؟

۴- سخنی در باره یک عضو برجسته استخبارات عربستان سعودی (المخابرات العامه السعودیه)

۵- حرفی در مورد سلول (پهلوی چایخانه)

□

۶- برخورد با یک تن از امر دهندگان کشتار های دسته جمعی مردم کندهار .

۷- نگاهی به چند تن از زندانیان طبقه سوم سمت شرقی .

۸- گپی در باره سه تن از کادر های برجسته پرچم که در سمت شرقی " بلاک ۱ " زندانی بودند.

□

۹- در باره تعداد زندانیان تازه وارد به " بلاک ۱ " ؛ و انتقال

یک تن از آنان به سلول پهلوی چایخانه.

۱۰- مطلبی در باره " کشتار های دسته جمعی بی سر و صدا "

■ ■ ■ ■ ■

۳- نتیجه ترحم و دلسوزی بر گرگ درندهٔ مظلوم نما؟

قایق بی باد بان زندگی آتش گرفته ما ، در شرایط مهار ناشدنی دریای متلاطم زندان که امواج خرد کننده اش ، به جز حصارى از صخره های بلند سنگی که بدان برخورد می کرد ، کدام دامنه دیگری نداشت که به نرمی بر روی ذرات ریگ های ملایم اش بغلند و به تدریج در دامن ساحل اش بخزد و لحظه ای به آرامش دست یابد . ما زندانیان ، چون پرکاهی دستخوش این تموج شده بودیم ، گاهی به یک سوی حصار و زمانی به سوی دیگرش ، کوبیده می شدیم . باز مرغ توفان امید به آزادی ذرات جسم هزاران پارچه شده ما را به هم می آمیخت . بازهم همان تموج ، همان تلاطم ، و همان به هم خوردن با صخره های بلند ، و باز هم پاشیدن . انتهایی در این دایره افتیدن و غلتیدن و ذره ذره شدن و باز به هم پیوستن ؛ دیده نمی شد .

در بخش هشتم خاطرات زندان ، زیر پیکره (۱۳- " سلول جدید ") ، نگاهی گذرا به وضع سلول جدید و ترکیب محبوسان آن نمودم .

۱۴ یا ۱۵ میزان سال ۱۳۶۱ بود که مرا در این سلول بسیار سرد انتقال دادند . در اولین روزهای خزان هوا رو به سردی می رفت . هوای اتاق را هم سرد و سردتر می ساخت . از گرمی مناسبات در بین چهار تن از سه طیف متخاصم در این سلول که پهلوی هم قرار داده شده بودند ، خبری نبود . خلقی ، پرچمی و چپ انقلابی . همزیستی با دو ترکیب اولی ، یعنی دو تن از پلیدترین خلقی های آدمکش و یکتن از مفتن ترین پرچمی ها که در خدمت منافع سوسیال امپریالیزم روس سر و جان و آل و عیال اشرا قرار داده بود ؛ نهایت دشوار می نمود .

در ماهیت امر زندانیان از طیف های مختلف و متخاصم ، با تمام اختلافات و نفرتی کشنده ای که از همدیگر داشتند ، در چنگال شرایط تحمیل شده به شدت فشرده می شدند ، از همین سبب با ناچاری و بیچارگی همدیگر شانرا تحمل می نمودند . گاهگاهی ، شدت تنفر و انزجار آنان ، تا مرز انفجار می رسید که در برآیندش مناسبات دو طرف متخاصم - که در خارج از زندان راه حل اشرا از طریق جنگ با کاربرد سلاح سرد و گرم می یافت - در زندان اشکال دیگری به خود می گرفت .

در هر حال ، شب که سرمه سیاهی را بر چشم ما می کشید ، تا خواب مان ببرد ، و آنگاه ما را به دست کابوس های هول انگیز بسپارد ، که زجرمان دهد ؛ مگر چراغ بیداری به دیدگان ما می سوخت و نمی گذاشت خواب هول انگیز نزدیک ما آید . صبح می شد ، همه چیز به تکرار می رسید .

آقا حسین تلاش به ظاهر آرام و گوشه گیر می نمود . روزها ، اغلباً خودش را به مطالعه کتاب های روسی سرگرم می ساخت ، تا سنگینی لحظه ها ، دقایق ، ساعات و روز های زندان را احساس نکند . و شاید هم با مطالعه کتاب های روسی می خواست از تداعی جنایاتی که شخصاً مرتکب شده بود ، درذهنش جلوگیری نماید . تلاش ، همواره در تلاش بود که از فضای سالهایی که در پیش روی داشت به سرعت پرندگان تیز بال ، هر چه زود تر عبور نماید و به نزد خانمش که در " کشور شورها " اقامت داشت ، برود ، و از شر رفقای بی مهر و راسیست اش - که چندان تمایلی برای گپ و گفت با وی نداشتند - خلاص شود . در داخل زندان - چه در تفریح ، چه در هنگام تماشای تلویزیون - از جمله ده ها خلقی ، فقط با یکی دو تن از آنها گپ و گفت و گشت

و گذار داشت. در داخل سلول، سلطان خلقی که ننگ پشتون های هرات بود، با وی مانند یک رفیق برخورد نمی کرد؛ بیننده روابط میان آندو را چنین تصور می کرد که سلطان رئیس با اقتدار یک اداره، و تلاش کاتب "حقیر" و "بی اعتبار" آن اداره می باشد. چنین میانه ای سرد، و بروکراتیک بر روابط آن ننگ ملیت پشتون و این ننگ ملیت هزاره سایه افکنده بود.

در یکی از صبح ها که ما هر کدام بطور جداگانه چای می خوردیم، متوجه شدم که آقا حسین تلاش چای تلخ را با مقدار نان خشک سیلو می خورد. در روز های بعد هم، وی جز همین، چیز دیگری برای صرف صبحانه نداشت. با خود اندیشیدم، اگر دو و یا سه قطی ماهی کانزرف (که چندین قطی آنرا از مدت ها قبل در گوشه ای بکس خود "ذخیره" کرده بودم) برای وی بدهم، بد نخواهد شد. فکر کردم بهتر است در زمینه با رفیق رحمانی مشوره نمایم. موضوع کمک به وی را با رفیق رحمانی در میان گذاشتم. وی چنین ابراز نظر نمود: "کدام گپی ندارد این یک کمک انسانی است". زمانی که دروازه سلولها برای دیدن تلویزیون باز شد و کسی - جز تلاش - در اتاق نماند، سه و یا چهار قطی ماهی را از بکس خود برداشته، قبل از آنکه آنها را به وی بدهم، گفتم: "آقای تلاش من چندین قطی ماهی کانزرف در بکس خود دارم، چه می شود اگر شما از اینها استفاده کنید". خطوط از تعجب بر چهره گرفته و استخوانی اش کشیده شد. بعد از مکثی کوتاهی تشکر کرد و قطی های ماهی را گرفت. معلوم نشد آن خلقی خون آشام (سلطان) که جاسوسی حرفه اصلی اش بود، چگونه از موضوع خبر شد. این آدمکش فکر کرد من در صدد آنهم که با همچون کمک ها می خواهم تلاش را در مقابل وی حساس ساخته زمینه برخورد میان آندو را بدین شیوه مساعد سازم. تدبیری اندیشید [از همان تدابیری که سایر جواسیس در چنین حالات بدان متصل می شوند، تا بزعم شان دشمن را تنها بی ضرر و بی اثر سازند؛ بلکه ضربه ای روانی هم به وی وارد نمایند]. دو و یا سه روز از این مسئله نگذشته بود که بعد از برگشت از تفریح، متوجه شدم که چهره تلاش گرفته به نظر می رسد. فردای آن علت گرفتگی وی را جویا شدم. موصوف با ناراحتی چنین گفت: "شما در غیابم گفته اید که دلم به حال تلاش سوخت که چیزی برای خوردن نداشت از همین سبب چند قطی ماهی را به وی طور خیرات دادم". به هر رو، بیشتر نخواستم برای قناعت وی حرف بزنم. فقط به همین جمله بسنده نمودم: "ابداً اینطور نیست. لطف نموده کسی را که این گپ را از زبانم برای تو انتقال داده است، به من معرفی کن". در جوابم چنین گفت: "در همین اتاق شما صحبت کردید". زمانی که همه در سلول بودند، موضوع را بدون اضافه گویی طرح کردم. همه خاموش ماندند. بعد از لحظاتی حرفم را تکرار کردم: "کی چنین جمله ایرا از زبان من به تلاش رسانده!". سلطان خلقی با دیده درآیی یک جاسوس حرفه ای چنین گفت: "من از زبان شما چنین جمله ای را شنیدم. رفقای ما محتاج کسی نیستند. ما همه اینجا هستیم، اگر رفیق تلاش از ما کمک بخواهد هر کدام حاضرند به وی کمک نمایند. خود وی غرور دارد از کسی چیزی نمی خواهد". فکر میکنم این نخستین باری بود که در زندان با چنین شخص دیده درآیی و با چنین بهتان نا موجه مواجه می شدم. به این جاسوس که بطور علنی از همکاری خود با اطلاعات زندان مباحثات می کرد. فقط با گفتن: "من میدانم که تو روی کدام منظوری این تهمت را بر من زدی". در جوابم به آهستگی گفت: "نه تهمت نیست" [۳].

کاملاً بیاد دارم که بعد از شنیدن جمله اخیر وی، همین بیت مدعا و مثل از (بیدل) که از کسی شنیده بودم در ذهنم تداعی شد:

اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو بیدل - به خون ریزی بود بی باک شمشیری که خم دارد از آنجایی که تمامی اعمال زندانی در زندان تحت نظر گرفته می شد. عناصر مبارز و مقاوم را همواره زیر ضربات خرد کننده جسمی و روانی قرار می دادند. از یک جانب به خاطر تطبیق مقررہ های وضع شده که از جانب خداوندان اصلی زندان، یعنی روسها وضع می شد، بدین کار ننگین و ضد کرامت انسانی مبادرت می ورزیدند. از طرف دیگر به خاطر انتقام از افرادی که در یک مبارزه رویا روی - بین حاکم و محکوم -، حاکم را با سلاح استقامت و پایداری، سرکشی و شورش می کوبیدند و تحقیر می نمودند. از همین سبب هم، دژخیمان از پیگیری در امر انقیاد و مطیع ساختن چنین زندانیان خسته نمی شدند، و به کار و بار شان - به اشکال مختلف - با علاقمندی و انرژی بیشتر از پیش ادامه می دادند. و این تهمت همچنان شکلی از اشکال کار آنان بود. در واقع امر، زنگ خطری بود از جو افاق که مرا متوجه نمود تا در مدتی که با چنین دشمنانی سوگند خورده مردم دریک سلولم؛ یک لحظه هم هوشیاری خود را از دست ندهم.

عبور لحظه های آستن از چنین دسیسه ها - در این سلول - پیهم روانم را می سایید. فکر می کردم توطئه ای بر ضد من در حال وقوع است. همزیستی مسالمت آمیز با این سه تن جاسوس در یک سلول [یک خادی نهایت محیل و مفتن، و دو تن خلقی، بویژه سلطان جنایتکار و جاسوس حرفه ای که حاضر بود به خاطر زنده ماندنش، تن به هر نوع پستی و بی ناموسی بدهد]، بسان عبور از میان جنگلی بود که خس پوشک های حفر شده با تیر های آغشته به زهر، در مسیر راه - برای بلعیدن هر جسم حیه - درکمین نشسته باشد.

عوامل اطلاعات (به دستور آمرین خود) در صدد بودند با بهانه ای مرا در حالت تجرید قرار دهند؛ یعنی در سلولی در درون سلول حبس ام نمایند. از همین سبب سلطان که مجری چنین کاری بود، توطئه تهمت را چاق کرد که موفق هم شد. این سه تن (طاهر اسلمیار، آقا حسین تلاش و سلطان) با من گپ و گفتی نداشتند. من ماندم و رفیق رحمانی که هر دو، گاهگاهی در مورد نتیجه دلسوزی و انساندوستی خود به یک گرگ درنده مظلوم نما تبصره می کردیم.

۴- سخنی در باره یک عضو برجسته استخبارات عربستان سعودی

(المخابرات العامه السعودیه) :

به هر رو، مدتی تقریباً یکماه را در همین سلول سپری کردم، درج شاخص های وقایعی که در این مدت در همین سلول اتفاق افتاد؛ صفحات این اثر را بیشتر احتواء خواهد کرد، به همین منظور از ذکر آنهمه خود داری شده، فقط نکته ای را در خور یاد آوری می دانم که شکلی از اعمال غیر قابل توصیف زجر و شکنجه روانی زندانیان "بی سرنوشت" است که خود بر جسم مادی اثر بس تخریب کننده ای بجا می گذارد. **KGB** چنین شکنجه ایرا در مورد دشمنانش به کار می برد. یکی از تحمل کنندگان این نوع شکنجه حاجی نواب از حزب اسلامی گلبدین حکمتیار بود، که نخستین بار در کوته قفلی های منزل اول سمت شرقی با من و سرحدی و خواجه موسی خلقی طور جزائی هم سلول شده بود. [۴]

اواخر ماه میزان بود که سر و صدای گنگ و نامفهوم در دهلیز پیچید. اتاق ما، آخرین و دورترین اتاق از پنجره آهنی متصل به اتاق نگهبان غلام علی بود. صدای باز شدن دروازه دهلیز شنیده شد. صدای پای دو و یا سه تن بلند و بلندتر شده رفت. لحظه بعد، دروازه پهلوی اتاق ما باز شد. بعد از چند دقیقه دوباره بسته شد. هم سلولی ها هر یک در مورد آمدن زندانی تازه وارد چیزی های گفتند. سر انجام روز نکبتبار به پایان رسید. کنجکاوای ها و تبصره ها، با باز شدن دروازه سلولها خاتمه یافت. زندانیان برای ارضای کنجکاوای هایشان در بیرون شدن از سلولها شتاب داشتند، تا قبل از روشن شدن تلویزیون هرچه زودتر آگاه شوند که تازه وارد کی است. سلطان خلقی باعجله از سلول خارج شد، تا هرچه زودتر بفهمد که زندانی تازه وارد کیست. بعد از وی سایر هم سلولی ها از اتاق بیرون شدند. یک تن از زندانیان پهلوی سلول ما گفت: "حاجی نواب و کاکا خال محمد را به اتاق ما آوردند".

بعد از چند دقیقه حاجی نواب و کاکا خال محمد برای دیدن تلویزیون از سلول بیرون شدند. و با شماری از زندانیانی که همدیگر شانرا می شناختند، جوربخیری نمودند. من هم با آندو احوال پرسی نمودم. و از اوضاع سلول هایی که قبلاً در آن زندانی بودند، چیز های پرسیدم. حاجی نواب گفت: "کاکا خال محمد و بدروز با من در "بلاک ..." یکجا بودند. از آنجا من و کاکا خال محمد را به اینجا آوردند". علی یاور یکی از اعضای برجسته تیم حاجی نواب را در ماه گذشته (سنبله ۱۳۶۱) با اعدامی های پنجره چپ یکجا برای اعدام بیرون کشیدند. از همان تاریخ تا ورود شان به "بلاک ۱" حاجی نواب را تحت نظر بدروز و کاکا خال محمد قرار داده بودند [در مورد کاکا خال محمد (از اهالی پنجشیر) که از بازمانده های دوره امین جلاد بود و با اطلاعات زندان مخفیانه همکاری می کرد، در نوشته های بعدی بیشتر خواهم نوشت].

از مسئله "بی سرنوشتی" حاجی نواب، از وی پرسیدم، چنین گفت: "پدرم بیچاره خیلی تلاش کرده که داکتر نجیب را ببیند تا کنون موفق نشده است". طبق گفته خودش پدر وی در ارگ کارمل به سمت تحویلدار کاری کرد. شماری از خادی ها برای پدرش اطمینان داده بودند که پدرش اعدام نمی شود؛ مگر حبس ابد برایش داده خواهد شد. همین وعده ها دل مشغولی وی و فامیل اش بود.

در اتاق جزائی منزل اول شرقی که با وی، سرحدی و خواجه موسی هم سلول بودم، از جریان زندگی اش در عربستان سعودی چیز های گفته بود: وی پیش از گرفتاری در عربستان سعودی چند سال در کوچه های شهر (... به تکه فروشی مشغول بود. نواب از چگونگی دست فروشی اش در عربستان در حضور سه تن زندانی مطالبی را قصه کرده بود. وی در میان زندانیان حزب اسلامی از اتوریتته و احترام خاصی برخوردار بود. اعضای حزب اسلامی نسبت به وی احترامی آمیخته با احتیاط؛ حتا توأم با ترس داشتند. توجه عمیق و همه جانبه به ابعاد شخصیت وی می رساند که به احتمال قوی در عربستان سعودی به این شخص ورزیده اندام و قوی هیکل (زیر پوشش تکه فروش کوچه های اطراف و نواحی شهر ...)، تحت نظر سازمان جاسوسی عربستان سعودی (المخابرات العامه السعودیه) [* به ص ۶] آموزش استخباراتی و تمرین نظامی داده می شد. برخی ها می گفتند وی با سلاح جدید و پیشرفته آشنایی داشت. یکروز در اتاق جزائی درعین اینکه سعی می کرد حالت عصبی خود را حفظ نماید، چنین گفت: "اگر زنده ماندم و باز دستم به تفنگ "برنو" یم رسید، مه باین پرچمی ها می فهم که چی کنم ..." خواجه موسی که از تشناب خارج شد، وی دیگر چیزی نگفت. حاجی از

ارتباط سرحدی با اطلاعات چیزی نمی دانست. شاید فکر می کرد سرحدی یک جمعیتی واقعی است. و شاید هم وی را می شناخت.

بعد از گذشت یک یا دو شب، کاکا خال محمد را برای کار استخبارتی از پهلوی حاجی نواب دور نموده به کدام بلاک دیگر انتقال دادند، و حاجی نواب را در سلول ما، آوردند. جای آقا حسین تلاش را به وی دادند. آقا حسین تلاش از اتاق ما به منزل دوم شرقی، (که از جمله یکصد و بیست تن رهبران خلقی ها، اضافه و یا کمتر از نصف آنها در آنجا زندانی بودند)، انتقال داده شد. حاجی نواب بستره اش را بر روی سطح اتاق جمع و جور کرد.

هوای سلولهای رخ به شمال سمت شرقی به سرعت رو به سردی می رفت، بخصوص سلول ما که دو سمت آن خالی بود. باد های سرد شبانه ماه عقرب، دیوار های سمنتی آن را سرد و سردتر می ساخت. هوای سرد ماه عقرب؛ چون گزدمی هرآن نیش زهر آلودش را بر پیکر زندانیانی که داخل تشناب می شدند و خود شانرا می شستند؛ فرو می برد.

روز که می شد، صدای تکان دهنده باز و بسته شدن دروازه آهنی تشناب کمتر احساس می شد؛ مگر در هنگام شب که ابر قیر اندود سکوت بر در و دیوار سلول ها سینه پر کینه اش را می سایید، آواز باز و بسته شدن دروازه تشناب، چون صدای گلوله های آتشین، ابر قیر اندود سکوت سلول ها را می درید و با بیرحمی پرده ای گوش زندانیان را به اهتزاز درمی آورد، و خواب درهم و برهم آنان را می شکست. از همین سبب در هنگام شب، به ندرت کسی از تشناب استفاده می کرد.

با آمدن حاجی نواب سکوت شبانه ما بر هم خورده بود؛ زیرا که حاجی نواب گویا نذر گرفته بود که دو ساعت پیشتر از نماز صبح بیدار شود. بعد از جان شستن و وضوء گرفتن در تشناب، تا روا شدن نماز صبح به نماز تهجد می پرداخت، و از بارگاه خدایش با تضرع می خواست که نگذارد وی را کافران اعدام نمایند. می خواست که زنده بماند و با "کشتن کافر ها" (درگام اول شعله ای ها، و بازپرچی ها و بعدتر خلقی ها و سایر عناصر روشنفکر)، "خدای قهار" و "خود پیدایش" اشرا خشنود سازد. و اجر آخروی کمایی کند. من از طرف شب با صدای باز و بسته شدن دروازه تشناب بیدار می شدم و تا صبح نمی توانستم بخوابم. تحمل این وضع خیلی ها دشوار و درد انگیز شده بود. این جنایتکار بیرحم، به خاطر اندکترین نفع مادی - معنوی حاضر بود دیگران را شقه شقه کند. مزاحمت به من و سایر هم سلولی ها که دشمن درجه یک اش بودیم، نه تنها برایش کدام ارزشی نداشت؛ بلکه از همچون مزاحمت ها لذت سادستیک هم می برد.

[* از ص ۵] - "المخابرات العامه السعودیه"، یعنی (استخبارات عربستان سعودی) که کم آوازه ترین؛ اما قوی ترین و بزرگ ترین سازمان جاسوسی - وابسته به MI6 انگلستان و سازمان CIA - در سطح جهان می باشد، بعد از عدم کارآیی ساواک شاه ایران و ISI پاکستان در رابطه با منافع غرب در منطقه، از اهمیت خاصی برخوردار بوده وظایفی را که قبلاً دو سازمان استخباراتی فوق الذکر به توصیه امپریالیزم انگلیس و امریکا در رابطه با برخی از کشورها، از جمله افغانستان انجام می دادند، به همین سازمان قوی الجثه سپرده شده است.

سه و یا چهار روز از آمدن حاجی نواب به اتاق ما سپری نشده بود که دروازه سلول ما را غلام علی باز کرد و از حاجی نواب خواست که پائین بیاید. حاجی رنگش به سرعت رو به زردی گرایید و انگشتان پرتوان دست اش که در هنگام گرفتن تفنگ و کشیدن ماشه و به خون غلتیدن انسان های بیگناه نمی لرزید، دفعتاً به لرزه در آمد. خواست بر خودش مسلط شود؛ مگر موفق نشد. با گام های لرزان، رنگ زرد، پت و پریشان از اتاق خارج شد. سرباز دروازه اتاق را بست. در غیاب وی سکوتی بر سلول مستولی گردید. کسی نمی خواست با پرس و پال در مورد رفتن وی به قومندانی، این سکوت را مختل نماید. چندین دقیقه بعد صدای باز شدن دروازه آهنی پنجره شنیده شد. آواز گام ها، بلند و بلند تر شده رفت، تا اینکه کلید T مانند از درون دو حلقه دروازه و چوکات آن به شدت بیرون کشیده شد، و دروازه ضخیم سلول باز شد. حاجی نواب بود. اینبار رنگش کبود می نمود. در چشمانش درخششی ناشناخته ای مشاهده می شد. هیچ کس علت پائین رفتن وی را نپرسید. هنگامی که می خواست بر روی جایش بنشیند، با درنگی زود گذر نگاهی معنی داری به من افکند. از سیمایش چیزی خوانده نتوانستم. روز که به پایان اش نزدیک شد، صدای باز شدن دروازه سلول های دهلیز ما شنیده شد. باز هم برنامه همیشگی تکراراً به سراغ ما آمد. باید برای تماشای تلویزیون دولت منفور و مزدور از اتاق هایمان بیرون می شدیم و بر روی سطح دهلیز مرطوب توشکچه گک هایمان را پهن می کردیم و یا "چوکی گک" های دست ساخت خود را بر روی سطح دهلیز سرد می گذاشتیم [*] و پروگرام های دولت دست نشانده را تماشا می نمودیم. حاجی نواب در اتاق ماند. دیگران بیرون شده بودند. نفر آخری من بودم که می بایست از اتاق خارج می شدم؛ مگر حاجی با اشاره چشم و ابرو به من فهماند تا به اتاق بمانم. به شدت کنجکاو شده بودم. وی با خوشحالی مرا مخاطب ساخته چنین گفت: "توخی صاحب شکر خدا که نماز هایم به دربار خدا قبول شد. قیدم را بیست سال کشیده اند. اینک مکتوب را بخوان که محکمه شورای انقلابی عنوانی من نوشته". بعد با شتاب مکتوب را از جیب اش بیرون آورد و با هیجان ناشی از فرط خوشی آمیخته با شک، مکتوب تایپ شده را به من داده گفت: "شما در وزارت خانه کار کرده اید بهتر می فهمید که این چه قسم مکتوب است". صرفاً مفهوم متن مکتوب به خاطرمان مانده که در زیر نام "محاکمه اختصاصی انقلابی" مدیریت (...)، شعبه چند قضایی، و ...؛ این چنین نوشته شده بود:

« تو نواب ولد ... نظر به جرمی که مرتکب شدی طبق ماده (...) و (...) جمهوری دموکراتیک افغانستان به مدت بیست سال حبس محکوم شدی تا رسیدن پارچه ابلاغ بدینوسیله مدت حبس ات کتاباً برایت ابلاغ گردید تا اطلاع حاصل کرده باشی ... » (نقل به مفهوم).

بعد از مطالعه مکتوب بلاوقفه برایش تبریکی دادم. خیلی خوشحال شد. همینطور برایش اطمینان دادم که مکتوب اصلی است در بالای پارچه های ابلاغ تمام محبوسین همین عنوان های چاپی وجود دارد. دل جمع باش. وی افزود: « قومندانی برایم گفته که پایواری نزدیک است، تو میتوانی با پدرت ملاقاتی داشته

[*] قطی شیر خشک KLIM را که از کانتین زندان می خریدیم، چهار دانه خالی آنرا به زیر دو سه پارچه چوب نازک و یا کدام توته قطعه، با تکه کهنه که از زیرپوش توشک ها بیرون می کردیم و یا زیر پیراهنی های خود را پاره کرده آنرا محکم می بستیم و بر روی آن توشکچه های ۱۵ سانتی در ۱۵ سانتی را می گذاشتیم.

باشی . مکتوب را نزدت حفظ کن . "پارچه ابلاغ" ات منتظر امضای قاضی مانده ، به مجردی که وی در آن امضاء نماید ، فوراً برایت می رسد . آنرا باید همیشه نزدت داشته باشی که در زندان کار می شود .»

حاجی نواب که از شدت خوشی و سرور در پوست نمی گنجید ، از اینکه از حالت بی سرنوشتی برآمده و مدت حبس اش تعیین شده ، به سایر هم سلولی ها هم موضوع گرفتن مکتوب " محاکمه اختصاصی انقلابی" را گفت . من با دیدن نامه و شکل انشاء و تایپ آن و نرسیدن "پارچه ابلاغ" برای وی و اعدام یک تن از اعضای تیم وی (علی یاور) در ماه قبل ؛ احساس کردم که این مکتوب ساختگی است . از طرف اطلاعات زندان نوشته شده تا وی را بدینگونه اغفال کرده باشند ، که قبل از تدارک آمادگی برای اعدامش ، کدام عضو نفوذی شبکه استخبارات عربستان سعودی در داخل خاد از موضوع به وی اطلاع ندهد که در نتیجه موجب واکنش وی در زندان نگردد و کدام حادثه ای پیش از تدارک اعدام اش به وقوع نپیوندد . موضوع جعلی بودن مکتوب را با رفیق رحمانی در میان گذاشتم و از وی خواهش کردم که چنین راز مهم و خطیر باید بین خودمان بماند . تا آن وقت ؛ حتا یک مورد هم ندیده و نشنیده بودیم که قید زندانی را با ارسال مکتوب به وی ابلاغ نمایند . رفیق رحمانی نیز نظرم را تأیید نمود و علاوه کرد : " صاف و ساده وی را بازی داده اند "

بعد از به اصطلاح "تعیین سرنوشت" و مدت بیست سال حبس ، حاجی نواب آن شخصی نبود که با هم سلولی هایش با "محبت" و "حسن نیت" و "مهربانی" برخورد می کرد ، و در مناقشات و مباحثات بی طرفی اختیار می نمود . و به کار کسی کار نداشت . با طیف چپ انقلابی برخورد " محترمانه " داشت . با مظلوم نمایی ترحم دیگران را به خود جلب می نمود . می خواست دل همه را به دست آرد . با خود می اندیشید با چنین شیوه معاشرت بعد از اعدامش ، نام نیکی از وی بجا خواهد ماند و زندانیان بخصوص برادران مکتبی اش از وی منحنیث یک مجاهد دارای اخلاق حمیده و حسن سلوک و یک مسلمان صادق یاد خواهند کرد . حال دوباره جان گرفته بود . برخورد قبلی را نداشت . گویا متکی به نفس شده و به آزادی و خارج شدن از زندان سخت امید وار شده بود . از "مهربانی های خدا به بندگان صادق و مجاهدش" زیاد حرف می زد . و از باورش به "خدا" می نازید که گویا وی را (که در راهش جوانان و بی گناهان را بنام کافر گردن بریده) ، از اعدام به دست کافران نجات داده است ؛ حتا یکبار من (منی بی خدا) را کنایتاً - در رابطه با جر بحث با خواجه موسی در اتاق جزائی - مخاطب قرار داده از وجود خدای مهربانش که وی را از مرگ نجات داده با تبختر یاد آوری کرد . برخشمم غلبه کردم و وی را به خاطر خوش باوری احمقانه اش به " لطف خدا " که از اعدام گویا نجاتش داده است ؛ مورد تمسخر قرار ندادم ؛ زیرا که خطر جزائی شدنم می رفت .

بعد از دریافت مکتوب "بیست سال حبس" اش ، باز هم به نماز تهجد شبانه ادامه می داد ، و هم سلولی ها را نا آرام می ساخت . در یکی از شب ها که به اثر دو - سه بار باز و بسته شدن دروازه تشناب از خوابی که به مشکل در چشمم راه یافته بود ، بیدار شدم . تا صبح ، به کلی نتوانستم بخوابم . شام همان روز که دروازه سلول ها برای دیدن تلویزیون باز شد . چون اتاق ما اولین و نزدیکترین اتاق به تلویزیون بود ، وی درحالیکه پشت اشرا به چوکات دروازه سلول چسپانده منتظر آن بود تا نوکریوال تلویزیون را روشن نماید . وی را مخاطب ساخته گفتم : " حاجی صاحب شب که حدود دو بجه برای نماز تهجد می خیزی ، اگر بتوانی دروازه تشناب را به آهستگی باز نمایی ما از خواب بیدار نمی شویم " . او عامدانه برداشت اشرا از صحبتیم این چنین نشان داد که گویا من از خواندن نماز وی خوشم نمی آید و بدینگونه در برابرش واکنش نشان می دهم . بنابراین چنین گفت :

" من به خدای خود عهد کردم که تا سه ماه به نماز تهجدم ادامه بدهم . مرا خدا عمر دوباره داده ، من به خدای خود ایمان کامل دارم به عبادتم ادامه میدهم". در جواب چنین آدمکش که باز هم به فکر تفنگ برنوی خود افتاده که بعد از رهائی از زندان جوانان را بنام کافر به قتل برساند ، با خشونت گفتم : " حاجی صاحب هیچ کسی نه حق دارد و نه میتواند که مانع نماز خواندن تو شود . تو که برای خدای خود نماز شکرانه می خوانی بخوان ! در اینجا گناه ما چیست که هر شب به خاطر نماز شکرانه تو ، ما هم با تو یکجا بیدار شویم و تا صبح نخوابیم [در سلول صرفاً اسلمیار مسلمان نما و پرچمی نماز خوان بود . نماز صبح را ناوقتتر هنگامی که ما بیدار می شدیم ، می خواند] ". از شدت نفرت و عصبانیت رنگش به زردی گرایید . با ناراحتی ابراز داشت : " اینها [پرچمی ها] خو ما را به نماز خواندن می مانند ، شما اگر قدرت را می گرفتید هیچ کسی را به نماز خواندن نمی ماندید". در جواب این نابکار قاتل که پرده عطف و نجابت کاذب را از صورت زشت اش برداشته بود ؛ با صدای بلند و آگنده از خشم - طوری که دیگران هم بشنوند - فقط همینقدر گفتم : " در شریعت اسلامی آیا داوری و قضاوت قبل از وقوع عمل جایز است که تو در مورد ما اینچنین پیشداوری میکنی؟". این آدم کش حرفه ای و جاسوس سازمان استخبارات عربستان سعودی ("المخابرات العامه السعودیه") ، احساس کرد که دنباله گپ به نفع اش تمام نخواهد شد ، از همین سبب چیزی نگفت .

سنگ آسیاب روز های دراز و پر اضطراب و تشویش و درد و اندوه ، زندانیان را با بی رحمی همیشگی می سایید . روز ها ، یکی پشت سردیگر می رسید ، تا اینکه روز پایواری زندانیان نزدیک و نزدیکتر شد . یک روز قبل از پایواری ، حاجی نواب بعد از جان شستن چشمانش را با "سرمه تبرکی" ، سرمه کرد . وی که چند عدد سرمه دانی مملو از "سرمه تبرکی" را از "مدینه منوره" با خود آورده بود ، گاهی آنرا در اختیار برادران مکتبی خود قرار می داد تا در ثواب با آنها شریک شود . دچار هیجان شده بود که چه وقت سرباز نامش را می خواند و برای ملاقاتی صدایش می کند . **یک روز ماه عقرب بود که سر انجام انتظارش بعد از تقریباً سه سال ندیدن پدرش به پایان رسید .** سر باز غلام علی به نزدیک دروازه سلول ما آمده گفت : "**حاجی نواب پایوازت آمده بیا پائین !**" حاجی که لباس های چرک و شال پشمی خود را در تکه ای بسته بود که با خود ببرد ، با هیجان و خوشی زیاد از من خواست که شال پشمی خود را به وی بدهم . شال را از پهلوی بالشت برداشته به وی دادم . با شتاب آنرا بدور خود پیچید و گوشه ای آنرا بر سر شانه اش انداخته از اتاق خارج شد .

آمد و شد سربازان موظف انتقال کالای زندانیان به داخل دهلیز ما کمتر شده می رفت . دو ساعت یا بیشتر گذشته بود ؛ اما ملاقات حاجی نواب با پدرش گویا تمام نشده بود . نام خوانی کم شده می رفت . سرباز غلام علی به اتاق ما آمد . اسباب و اثاثیه بجا مانده حاجی نواب را با شتاب و نوع ناراحتی که از چهره اش خوانده می شد ، جمع کرده می خواست از اتاق خارج شود ، اسلمیار خادی که مراقب اوضاع بود ، از وی پرسید : " غلام علی جان ! حاجی نواب از اتاق ما تبدیل شده ... ؟ " غلام علی که وی را به درستی می شناخت ، بعد از گفتن : « حاجی به "بلاک ۲" تبدیل شده » ، از اتاق خارج شد . من با اشاره به رفیق رحمانی فهماندم که حاجی را به بهانه پایواری برای اعدام از اتاق کشیدند . رفیق رحمانی هم که این صحنه سازی دراماتیک را دقیقاً زیر نظر داشت ، حرف ناگفته ام را با اشاره سر تأیید کرد .

آفتاب روشنایی اشرا از دامنه کوه های خرد کابل با شتاب می چیند . شام ، باز هم در فکر پهن کردن تور تاریکش بر زندان پلچرخی ، بیتابی نشان می داد . پایوازن همه رفته بودند ؛ زیرا که روز به پایان رسیده بود .

استخبارات عربستان سعودی نیز پایان زندگی یک آدمکش راه منافع سرمایه عرب سعودی وابسته به امپریالیزم را با قرائت سوره ای [« بکشید کافران را چون حاجی نواب که به شهادت رسید در راه حق و بهشت برین جای تان باد ای مومنان مجاهد که جهان فانی است و ذات یکتا جاویدانی »] در درون پیچ و خم های ساختمان آن سازمان اعلام داشت .

در همان شب ، که دهلیز به خاطر تماشای تلویزیون باز شد ، زندانیان در مورد اعدام حاجی نواب صحبت می کردند . سلطان خلقی که روزانه بطور علنی چند بار به دفتر اطلاعات زندان می رفت ، خبر اعدام این جاسوس و آدمکش بیرحم را به رفقای خلقی خود گفته بود .

بلی ، **KGB** یک تن از مهمترین تروریست های "المخابرات العامه السعودیه " سازمان (استخبارات عربستان سعودی) را با دادن یک مکتوب جعلی از " محاکمه اختصاصی انقلابی " و ابلاغ بیست سال حبس ، مسرور ساخت [که مسلماً خبر آنرا با ذرایع مختلف به گوش سازمان متذکره ، همچنان حزب اسلامی گلبدین - پلیدتر از هر حیوان لاشخوار - چکاند ، تا اگر کدام پروژه واکنشی از جانب آن سازمان - در داخل و یا خارج از زندان - در دست اجراء باشد ، آنرا با خبر تعیین مدت بیست سال حبس خنثی نموده بتواند] . چند روز بعد از اخذ مکتوب جعلی - حاوی ابلاغ حبس ، وی را به بهانه ملاقاتی با پدرش ، از سلول بیرون بردند ، تا خون این جانی را در رگ های وطن فروشان زخمی کثیف تر از صاحب خون ، تزریق نمایند ، و برای کشتار مردم بی دفاع ما ، آنها را زنده نگهدارند . همچنان اعضای بدنش را به بدن سایر نوکران نیازمندش پیوند بزنند تا اینها ، همچنان مردم و بخصوص جوانان را به نام "صلح" و "سوسیالیزم" و "جامعه عاری از ظلم و استثمار" بیفریبند .

۵- حرفی در مورد سلول (پهلوی چایخانه) :

یکی دو روز از اعدام حاجی نواب سپری نشده بود که ترکیب تمام سلول های سمت شرقی را برهم زدند . دولت دست نشانده پروژه خونینی را روی دست داشت ، از همین سبب پیهم ترکیب سلول ها را تغییر می داد . صبح روز (۱۰ یا ۱۱) ماه عقرب ۱۳۶۱ بود که دروازه پنجره آهنی دهلیز باز شد . در پی آن ، سلول ها یکی پی دیگر باز و بسته می شدند ، تا اینکه نوبت سلول ما ، که در اخیر دهلیز بود ، رسید . دروازه سلول باز شد . جلاد "مؤدب" و به ظاهر "مهربان" ، غلام علی دروازه را باز کرد . وی مرا مخاطب ساخته گفت: " **کبیر کالایته جمع کو!** " [در چنین حالات ، یعنی حالات بی ثباتی که مسئولان زندان بطور منظم ترکیب اتاق ها را برهم می زدند ، زندانیان اسباب و اثاثیه خود را طوری جمع وجور می کردند که در هنگام شنیدن آواز منحوس سربازان (" کالایته جمع کو ! ") اندکی از این ناحیه "خاطر جمعی" داشته باشند] ، اسباب و اثاثیه خود را برداشته بعد از خدا حافظی از هم اتاقی ها ، از سلول خارج شدم . سرباز دروازه سلول را بست و رویش را بر گرداند و دروازه پهلوی اتاق چایخانه را باز نموده گفت : " داخل شو ! " . فاصله این سلول با سلولی که آنرا ترک نمودم ، سه و یا چهار متر بیشتر نبود ؛ مگر جلادان خادی دستور داشتند به زندانی چیزی نگویند که وی را به کجا و پیش کی می برند . از قدرت مدهش و تخریب کننده این "بی خبری" - که زندانی نمی دانست وی را برای چه می برند ، به کجا می برند - به کلی آگاه بودند ؛ حتا می شود گفت به آن همه حیرانی و پریشانی ،

تشویش و درماندگی زندانی در آن لحظه ، به خاطری که از آن لذت می بردند ؛ عادت کرده بودند . در واقع امر می شود گفت که ۹۰ درصد سربازان زندان به مرضی سادیزم مبتلا شده بودند .

به هر رو ، در داخل سلول دو عدد چپرکت دو طبقه یی در آن طوری قرارداد شده بود که زندانی یا سر و یا پایش در هنگام خواب به طرف شمال و یا جنوب زندان قرار می گرفت . تشناب به طرف شرق اتاق قرار داشت . در این سلول سه نفر زندانی بودند . طبقه اول چپرکت ، نزدیک دروازه سلول خالی بود . زلمی کاشفی آنرا به من تعارف کرد . اسباب و اثاثیه خودرا در زیر آن جا بجا کردم . در طبقه بالای چپرکت ، جوانی از اعضای فرکسیون خلق قرار داشت . این جوان که اسم وی صباح الدین (محصل تخنیکم ولایت "مزارشریف") بود ، مانند حاجی نواب دوره "بی سرنوشتی" خود را با انتظار استخوان سوز سپری می کرد . از اواخر سال ۱۳۵۸ تا آن روز (عقرب ۱۳۶۱) ، یعنی مدت سه سال ، هر آن فکر می کرد که وی را برای اعدام بیرون می کشند [*]. این جوان ظاهراً با دیگران کار و غرضی نداشت . گوشه گیر بود . خلقی ها می گفتند "به خاطری که به سن قانونی نرسیده اعدام اش را به تعویق انداخته اند". فرد دومی که در بخشهای دیگر از وی نامبرده شده ، قیوم خلقی بود . وی درکندهار به نام "خر قیوم" مشهور بود . در زمان حاکمیت دولت کودتای منحوس و ننگین ۷ ثور ۵۷ منشی کمیته ولایتی کندهار بود . مرتکب جنایات بی شماری شده بود . دو - سه و یا بیشتر قریه های مسکونی را با انسان های آن به امر مستقیم خود ، با خاک یکسان ساخته بود . این قاتل انسانهای بی گناه و بی دفاع ، در یکی از روزها - در همین سلول - در جریان صحبت از کارکرد های به اصطلاح "انقلابی" خود در ولایت کندهار یاد نمود ، و به زبان پشتو چنین گفت :

« قریه (...) محل اختفای مجاهدین شده بود . گیرانداختن آنان بسیار مشکل به نظر می رسید . به قومندان های تانک امر کردم که تمام خانه های قریه را بزنند ... ». در این اثنا رفیق اش زلمی کاشفی که دری زبان بود ، در جریان صحبت وی دویده ، با ابراز تعجبی آمیخته با ترحم ساختگی ، به زبان دری چنین گفت :

" در وقت شب خو در قریه مردم هم بودند این گپه تو می فهمیدی ، چطور امر فیر به قریه دادی ؟ » .

قیوم که درحضور من توقع نداشت رفیق اش چنین اعتراضی را درقالب سوال از وی نماید ، با سیمای که در آن نهایت وحشیگری و پستی و رذالت خوانده می شد ، در جواب زلمی کاشفی (بزبان پشتو) چنین گفت :

« همین مردم همه شان اشرار بودند ، اگر نبودند چرا اشرار را جای می دادند . چند دفعه برایشان گفته شده بود که اشرار را در خانه هایتان جای ندهید . همین قومندان هم در آن وقت گپ تره زد که "در قریه مردم بیگناه زندگی می کنند چطور فیر کنم " برش امر کردم که تو کار خوده کو ، فیر کو! » .

[*]- اعدام ها بر روال معمول درشب هایی که فردای آن روز جمعه می بود ، اجرا می گردید . چنین اعدام ها بطور دسته جمعی نبود . اعدامی ها را از سلول ها و دهلیز ها و بلاک ها بیرون می کشیدند و به سرویس های کاملاً پوشیده ، که در برابر دروازه بلاک دایروی توقف می کرد ، می انداختند و از زندان بیرون می بردند . بیرون کردن یک یا دو تن اعدامی از یک و یا دو سلول یک منزل - آنها هم سلول هایی که دارای بیشترین زندانی بودند - برای سایر سلول های همان منزل چندان محسوس نبود .

زلمی کاشفی که تعجب بیشتر را در سیمای خود تبارز داده بود، گفت: **"خانه های مردم هم بیران شد"**.
قیوم به جوابش چنین گفت: "یکی آوارش کدم".

از آنروز تا کنون با دیدن سیمای خلقی های جنایت کار، مکالمه این قاتل وحشی در ذهنم متبادر می شود.

قیوم که جزء زندانیان رهبری فرکسیون خلق نبود، از آغاز گرفتاری خود برای زنده ماندن (معلوم نبود به اساس کدام جرم اش وی را زندانی کرده بودند) برای اطلاعات زندان جاسوسی می کرد. این کثیف دون همت؛ حتی چند لحظه صحبت های سرگوشی دو زندانی را در یک سلول هم، به اطلاعات گزارش می داد. این خاین و قاتل مردم را با زنده یاد رفیق بهمن در یک سلول حبس کرده بودند. **رفیق بهمن روزی - در بلاک دوم اتاق محصلین - در جریان صحبت برایم چنین گفت:**

« یک شخص بنام [نام وی را گرفت که در آن وقت به آن توجه نکردم] همیشه در مورد سوسیالیسم علمی از من سوال می کرد. زمانی که من سوال های وی را جواب می دادم، ابراز تعجب کرده می گفت: **"در حزب برای ما سوسیالیسم را اینطور که شما تشریح می نمائید نمی گفتند"**. بعضی اوقات در جریان تشریح سوسیالیسم و سیر تکامل انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا، اشک در چشمان این خلقی دیده می شد. او می گفت که به زودی خلاص می شود ... ».

تا آن زمان من نمی دانستم که کدام خلقی را با رفیق بهمن هم اتاق ساخته بودند، زمانی که در طبقه دوم سمت شرقی همین بلاک با شماری از زندانیان از سمت غربی یکجا (سال ۱۳۶۰) جزائی شدیم. قیوم خلقی که قبل از ما در آن سلول جاداده شده بود، در جریان صحبت از سطح فهم رفیق بهمن که با وی صحبت کرده بود، یاد آوری کرد. آنگاه متوجه شدم که اطلاعات این مکار را در پهلوی رفیق بهمن قرار داده بود. طبقه زیرین چپرکت دومی را این قاتل محیل در اختیار داشت. در طبقه بالای آن چپرکت، زلمی کاشفی زندگی می کرد. وی که از قلعه کاشف (شمال کوه سنگی) بود. در وزارت مخابرات به سمت رئیس (...) کار می کرد. از طرف داران سرسخت حفیظ الله امین بود. قد میانه داشت. قوی بنیه و خوش برخورد و خوش زبان بود. زمانی که نوکریوال دروازه سلول ها را برای قره وانه و یا دیدن تلویزیون، همچنان روز های پایواری باز می کرد، شماری از خلقی ها از یک سلول به سلول دیگر رفته برای مدتی مسایل مربوط به حزب و مطالب مورد نظر شان را باهمدیگر در میان می گذاشتند. منهای چند تن معدود، سایر اعضای رهبری به زبان پشتو صحبت می نمودند. در اتاق ما که یکی دو نفر شان می آمدند، قیوم بیشتر صحبت می کرد. زلمی کاشفی حرف های رفقاییش را با برده باری آمیخته با ناراحتی می شنید؛ وی که به زبان پشتو صحبت کرده نمی توانست، از همین سبب گاه گاهی خُلق تنگ شده از اتاق می برآمد. من تا ضرورت احساس نمی شد با هیچکدام شان حرف نمی زدم. معمولاً خاموش بودم.

روز ها و هفته ها پیهم می گذشت در یکی از روزها که در اتاق کسی نبود، زلمی کاشفی با لحن به ظاهر پر ارادت مرا مخاطب قرار داده چنین گفت: **"توخی صاحب ای رفقا خو به پشتو گپ می زند من دق میارم و خسته می شوم شما خو دری زبان هستید اقلأ بامن حرف بزینید"**. وی با ابراز این جمله در واقع از شئونیزم رفقای پشتون خود انتقاد کرد که با رفقای دری زبان، به زبان آنها صحبت نمی کردند. ❏

توضیحات

[۳] از وعده اینکه مشاورین روسی زندان به سلطان خلقی داده بودند : مینی بر " معاون ساختن اش در یکی از ریاست های خاد " ؛ حتا حال و احوال رفقای رهبری خود را به اطلاعات می رساند . برای یکی از اعضای مرکزی باند امین (جوزجانی) رادیوی کوچکی در زندان یا کدام سرباز بطور مخفیانه آورده بود و یا پایوازش آنرا در لابلاى لباس هایش گذاشته بود که از نظر تیز بین تلاشی کننده دور مانده بود . وی (جوزجانی) و دکتر شاه ولی صدر اعظم امین و یک دوتن دیگر اخبار بی بی سی را از طریق همین رادیو می شنیدند . سر انجام ، سلطان به کشف آن رادیو موفق شده خبرش را به اطلاعات زندان رساند . بعد از تلاشی زیاد آن رادیو را در بین قطی برنج یافتند .

[۴] - ودر باره حاجی نواب و همدستان تیم تروریستی اش در صفحات ۱۳۶ و ۱۸۹ جلد اول خاطرات زندانم چنین نوشتم : « ... "حاجی نواب" از ولایت میدان عضو حزب اسلامی [که خود و تیم چهار نفره اش چند نفر را به خاطر شباهتی که با " خان قره باغی" خواننده رادیو تلویزیون داشتند ، کشته بودند تا مگر به خود " خان قره باغی" دست یافته وی را نیز به قتل برسانند] که منتظر "سرنوشت" خود بود ... » ؛ « مرد چاق و میانه قدی به نام علی یاور باشند "میدان" هم در میانشان دیده می شد که خرنوال برایش اعدام خواسته بود . گپش کشاله دار بود . از سال ۵۹ تا آنروز ها ، سرنوشت اشرا روس ها رقم نزده بودند . در اصل ، تیمی از آدمکشان حزب اسلامی برای ترور خواننده رادیو تلویزیون (خان قره باغی) که از فعالین خاد بود ، موظف شده بود . علی یاور عضو فعال تیم و حاجی نواب سر دسته آن تیم بود . فرد سومى سید آغا نام داشت . جوانی بود که حدود بیست ساله می نمود ، دریکی از مکاتب ابتدائیه شهر کابل درس خوانده و پسرخوانده گلبدین حکمتیار بود ؛ نفر چهارم تیم تروریستی گلبدین ، جوان قد بلند از اهالی لوگر بود ؛ نفر پنجمی این تیم نیز از میدان بود (اسم جوان قد بلند رحمت بود اسم نفرپنجمی را فراموش کرده ام) . از جمله اینها علی یاور و آن جوان بلند قامت و سید آغا در بین زندانیان اخوانی پنجره چپ دیده می شدند . رحمت به احتمال بسیار قوی پرچمی و یا خلقی خادی شده و نفوذی داخل این تیم بود ؛ وی که خودش را بی سواد جا زده و از صحبت با چپ انقلابی دوری می جست . برخی از چپی ها در باره وی می گفتند که این جوان فلان فاکولته [دانشکده] را به اتمام رسانده شماری دیگر ابراز نظر می کردند که وی " آدمکش اصلی این تیم تروریستی گلبدین بوده " .